

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# گورکن

مؤلف  
محمد ساری

۱۳۹۷

# گورکن

مؤلف: محمد ساری

ناشر: پیام دیگر

شابک: ۹-۶-۹۹۵۱۵-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۷

شمارگان: ۱۰۰۰

بها: ۱۰۰۰۰ ریال

کلیه حقوق این اثر متعلق به نویسنده می باشد

تقدیم

به

تپش های

ناکوک

سیزده

روز

قلب

یک

عشق



غروب سردی بود. پیرمرد با قدی خمیده، ریشی بلند و لباس‌هایی کهنه همچنان به راه خود ادامه می‌داد. پوست بدنش از شدت سرما کبود شده بود و موی کم پشت و جوگندمی‌اش نمی‌توانست از پوست سرش دفاع کند. از دوردست‌ها کورسوی چند چراغ، نوید یک روستا را می‌داد. قدم‌های پیرمرد، کوتاه، آهسته و مطمئن بود؛ آنقدر مطمئن که گویی این مسیر را هزاران بار طی کرده است. با اینکه لباس زیادی به تن نداشت اما آثاری از رخنه‌ی سرمای وحشیانه‌ی این غروب دلگیر، در زیر پوست زمخت و سختی کشیده‌اش دیده نمی‌شد. سکوت سنگینی بر مسیر، حاکم بود. صدای قارقار حزن‌انگیز چند کلاغ سرگردان، نه تنها سکوت را نشکست، بلکه بر حجم آن افزود. حالا پیرمرد به ورودی روستا رسیده بود. یک تابلوی چوبی گردو خاک گرفته در کنار جاده، نظر پیرمرد را به خود جلب کرد. چنان به نظر می‌رسید که چیزی روی آن نوشته شده است. پیرمرد دست لرزانش را به سمت تابلو برد تا گردوغبار آن را پاک کند. به محض اینکه دستش به

تابلو رسید حس مبهمی در وجودش دمیده شد؛ گویی داشت تمام حس های جهان را برای یک لحظه تجربه می کرد؛ تمام لذت ها، رنج ها، امیدها، ناامیدی ها و تمام بودن ها و نبودن ها را در یک لحظه مرور کرد. حس سبکی خاصی به او دست داده بود. احساس می کرد بار سنگینی از دوشش برداشته شده است؛ باری که هیچگاه نمی دانست چیست، برای چه حمل می کند و یا چه کسی آن را بر دوش او گذاشته است.

نوشته ی روی تابلو مبهم بود. هرچه بیشتر سعی می کرد آن را بخواند، مبهم تر به نظر می رسید. ابتدا گمان کرد که مشکل از چشمان خودش است؛ کمی چشمانش را با دست مالش داد و چندباری هم آن ها را باز و بسته کرد اما هیچ تغییری ایجاد نشد. حتی مطمئن نبود که این خط را می داند و یا اینکه اصلا سواد خواندن دارد یا نه. حس کنجکاوی تمام وجودش را فراگرفته بود اما با پذیرفتن این موضوع که «در دانستن مسئولیتی است که در ندانستن نیست»، به راه خود ادامه داد. نمی دانست این جمله را اولین بار کجا و از چه کسی شنیده بود، اما با تمام وجود با آن توافق داشت. پرنده ی نگاهش از روی تابلوی چوبی پر زد و روی کلیسای بزرگ و زهوار در رفته ای نشست که به طرز عجیبی متروک و دلگیر به نظر می رسید؛ گویی تمام فرشتگان و شیاطین برای نفرین کردن این مکان باهم متحد شده بودند. برای یک لحظه پیرمرد احساس کرد که می تواند تمام چیزهایی را که تا کنون حس نمی کرده، دوباره حس کند: سرمای شدید،



گرسنگی، خستگی، زبری زمین و اندکی ترس. ذره‌ای علاقه نداشت که وارد این مکان شود اما سرمای شدید، نیاز کلافه‌کننده‌اش به خواب و یک گرسنگی کودکانه، برای او انتخاب دیگری باقی نمی‌گذاشت.

با قدم‌هایی آهسته و نامطمئن به سمت کلیسا حرکت کرد. در بزرگ و قدیمی آن با کمترین زحمت ممکن باز شد. داخل این مکان تقریباً متروکه بود و تنها چند تابلوی شکسته، چند ردیف نیمکت پوسیده و یک صندلی به چشم می‌خورد. روی صندلی نشست و مشغول تماشای اطرافش شد. آنقدر فضای اطراف کسل‌کننده و مملو از تهی بود که تصمیم گرفت چشمانش را ببندد و به چیزی فکر نکند. تمام بدنش درد می‌کرد و گرسنگی مثل یک سگ وحشی به جانش افتاده بود. برای لحظه‌ای نسیم سردی را در کنار خود احساس کرد؛ آنقدر سرد که آن سگ وحشی را فراری داد و ناگهان قطع شد. تمام استخوان‌های بدنش در لحظه‌ی عبور آن نسیم سرد تا مرز انفجار پیش رفتند. نفس‌های پیرمرد برای دقایقی نامنظم شد، قلبش با سرعت می‌تپید و دستانش دیوانه وار می‌لرزید. کمی بعد همه چیز به روال قبل بازگشت. چه لحظه‌ی عجیبی! با خود اندیشید که اگر این نسیم غارتگر برای لحظه‌ای در جهنم بوزد چه می‌شود؟ مطمئناً جهنم را خاموش خواهد کرد.

نمی‌دانست چرا آنجا نشسته است، در انتظار چه چیزی است و یا می‌بایست چقدر صبر کند. احتمالاً بدترین نوع انتظار باید همین باشد. برای

آنی احساس کرد که کسی در حال نگاه کردن به او است. او همیشه فشار و گرمای نگاه‌ها را به درستی حس کرده بود. سرش را چرخاند و چشمانش را آهسته باز کرد. زن راهبی روبه روی او ایستاده بود که لباس بسیار زیبا و تمیزی بر تن داشت. تنها بخش سفید لباسش مقنعه‌اش بود که تضاد عجیبی با بخش‌های دیگر لباس، که همه سیاه بودند، داشت؛ گویی نعره‌ای در وجودش خفه شده بود و می‌خواست از میان آن همه سیاهی بگریزد. نگاه پیرمرد لباس راهب را درنوردید و به صورتش رسید. چه ظاهر شکسته و غمگینی! آنقدر شکسته و غمگین که با خود گفت حتما از بدو حضور انسان در زمین، تمام انسان‌ها او را به خاطر رانده شدن پدر و مادرشان از بهشت محکوم کرده‌اند.

راهب با لحنی جدی که عاری از هرگونه احساس و عاطفه بود به پیرمرد گفت: «دنبال من بیا». پیرمرد خواست بگوید که خسته است و باید استراحت کند، اما متوجه شد که جرأت گفتن این حرف را ندارد. بدون گفتن هیچ سخنی، مانند کودکی مطیع بلند شد، پشت سر راهب به راه افتاد و هر دو از در دیگری که درست رو به روی در ورودی بود، خارج شدند. آن طرف کلیسا روستای کوچکی قرار داشت. چنین کلیسای بزرگی برای روستایی به این اندازه، نامعقول جلوه می‌کرد. از همه مهم‌تر اینکه به نظر می‌رسید کلیسا تنها راه ورود به این روستا باشد؛ دیوارهایی بسیار بلند روستارا از دنیای

خارج جدا می‌کردند و از طرفی خانه‌های روستا غیرطبیعی به نظر می‌رسیدند. بر خلاف دیوارهای کلیسا و اطراف روستا، دیوار خانه‌ها به قدری کوتاه بود که پیرمرد با خود اندیشید که محال است کسی بتواند در این خانه‌ها زندگی کند. از آن عجیب‌تر آنکه هیچ خانه‌ای پنجره نداشت و صدایی از اهالی خانه‌ها به گوش نمی‌رسید. پس از چندین دقیقه پیاده‌روی راهب مقابل خانه‌ای ایستاد، در آن را بدون کلید باز کرد و نگاهی به پیرمرد انداخت. پیرمرد به سمت در حرکت کرد و با چشمانی بهت زده به بررسی آن پرداخت. در این خانه هم مثل تمام خانه‌های دیگر بسیار کوچک بود و هیچ گونه چفت و بندی نداشت و هرکسی می‌توانست در هر موقع از روز یا شب به راحتی وارد خانه‌ی دیگری شود. با قلبی مملو از حس ناامنی نگاهی به داخل خانه انداخت. چندین پله‌ی بزرگ روبه روی او قرار داشت که نوید یک زیرزمین را می‌داد. پله‌ها را یکی یکی و با احتیاط خاصی پیمود. چه خانه‌ی عجیبی! فضای آن بسیار کوچک بود و دیوارهای آن از داخل بسیار مرتفع به نظر می‌رسیدند. احساس می‌کرد درون قبری قرار گرفته و او را دفن کرده‌اند. این احساس وقتی کامل شد که راهب در خانه را بست و خانه غرق در سکوت و تاریکی شد.

احساس خستگی و گرسنگی پیرمرد را کلافه کرده بود. تصمیم گرفت تمام خانه را جست و جو کند به امید آنکه چیزی برای خوردن پیدا شود.

کورمال کورمال حرکت کرد و پس از طی چندقدم پایش به چیزی برخورد کرد. با دستانش به بررسی آن پرداخت و اولین حدسش چیزی شبیه یک گنجه بود. با خوشحالی وصف‌ناپذیری در آن را باز کرد و چیزی را یافت که عمیقاً دنبالش بود: یک تکه نان خشک! برای یک پیرمرد خسته و بی‌نوا این تکه نان ارزشی بیش از هزاران جام طلا را داشت. با اینکه بسیار گرسنه بود اما تصمیم گرفت نان را به روش خاصی صرف کند. ابتدا با متانتی عجیب آن را به قطعات کوچک‌تری تقسیم کرد. بسیار مراقب بود که هیچ تکه‌ای را جایی نگذارد که گم شود. پس از مدتی از این کار دست کشید و سپس تکه‌های نان را شمرد. تعداد تکه‌ها دوازده تا بود. چه اتفاق مبارکی! احساس می‌کرد که در اوج این تاریکی کسی مراقب او است. هرچه به عدد دوازده بیشتر فکر می‌کرد این حس قوی‌تر می‌شد.

با اینکه شدیداً گرسنه بود اما فکری عجیب به سرش زد: تصمیم گرفت چشمانش را ببندد و خیال کند که به یک ضیافت باشکوه دعوت شده است، اما با خود اندیشید که مگر در این تاریکی مطلق هم دلیلی برای بستن چشم‌ها وجود دارد؟ هرچه سعی کرد نتوانست با چشمان باز وارد دنیای خیالاتش شود. سرانجام چشمان خود را بست و غرق در خیالات خود شد. حالا دیگر مطمئن بود سیاهی حاصل از بستن چشم‌ها با تمام سیاهی‌های دیگر فرق دارد؛ از تمام سیاهی‌های دنیا تاریک‌تر و مبهم‌تر است، هیچ کس جز خود

شخص نمی‌تواند آن را ببیند و هرکس دنیای سیاه مخصوص خودش را دارد. خیالات پیرمرد تفاوت چندانی با وضعیت واقعی‌اش نداشت: دوازده تکه گوشت سرخ شده، یک جام شراب و یک اتاق روشن. شاید سخت‌ترین قسمت خیالات او تصور همین اتاق روشن بود؛ هرچه انسان بیشتر در تاریکی بماند تصور روشنایی برایش سخت‌تر می‌شود تا جایی که یک روز فراموش خواهد کرد که چیزی به نام روشنایی وجود داشته. او همیشه در زندگی انسان قانعی بوده و حتی در خیالاتش هم نمی‌توانست حریص باشد یا اندکی فراتر از قوانین زمان و مکان بیندیشد. حتی خواب‌هایش هم همیشه تابع همین محدودیت‌ها بوده است؛ همیشه این‌طور حس کرده است که خواب‌هایش مال خودش نیست، مال پدرش است: پدرش هرطور که بخواهد خواب درست می‌کند و می‌گذارد داخل سر او. عجیب‌تر آنکه نمی‌توانست چیزی از پدرش به یاد بیاورد. تنها یک حس ظریف و نامطمئن نسبت به او داشت و از آن عجیب‌تر اینکه هر وقت به پدرش فکر می‌کرد، به جای چهره یا صدای او، همیشه به یاد رنگ قرمز می‌افتاد؛ مثل اینکه کسی یک سطل رنگ قرمز روی ذهنش پاشیده باشد و او نمی‌توانست به جز رنگ قرمز چیزی ببیند.

تکه‌های گوشت رو به پایان بودند. بعد از این ضیافت شاهانه کم‌کم نوبت خواب فرا می‌رسید. به قدری خسته بود که احساس می‌کرد برای

همیشه خواهد خوابید. پس از خوردن آخرین تکه‌ی گوشت به خواب عمیقی رفت. اگر کسی می‌توانست در آن تاریکی مطلق او را ببیند هرگز گمان نمی‌کرد که او زنده است. ساعت‌ها یکی پس از دیگری طی شدند. حسی در درون پیرمرد به او خبر داد که صبح شده است. از خواب بیدار شد اما همه جا تاریک بود و نمی‌دانست که هنوز خواب است یا بیدار. برای او بسیار پیش آمده بود که در خواب، خواب ببیند که دارد خواب می‌بیند و سپس آنقدر از خواب‌های تو در تو بیدار می‌شود که مرز خواب و بیداری را گم می‌کند. بنابراین با خود اندیشید که ممکن است هنوز خواب باشد. بدن و صورت خود را با دست‌های لرزانش لمس کرد. می‌توانست به خوبی زبری و سرمای پوست دستانش را بر روی صورتش احساس کند؛ بدون استدلالی قوی مطمئن بود که این نوع «زبری» و «سرما» نمی‌تواند در خواب رخ داده باشد. با این وجود، هنوز هم اندکی تردید در وجودش احساس می‌کرد اما این تنها کاری بود که می‌توانست در آن تاریکی انجام دهد تا متوجه شود خواب است یا بیدار. سپس به سمت در حرکت کرد. به محض باز کردن در، غرق در تعجب شد؛ هنوز شب بود! نسیم خنکی دست بر روی صورت حیرت زده‌ی پیرمرد کشید. حالا دیگر یقین داشت که بیدار است.

ابتدا با خود اندیشید که ممکن است یک روز کامل خوابیده باشد، اما ممکن نبود؛ زیرا هیچ اثری از گرسنگی در وجودش حس نمی‌کرد. سپس

گمان کرد که ممکن است کمتر از آنچه که خیال می کرده خوابیده باشد، اما این هم ممکن نبود؛ زیرا هیچ اثری از خستگی در خود نمی دید. خواست احتمالات دیگر را بررسی کند اما بلافاصله منصرف شد. بررسی چنین موضوعاتی برای او بسیار دشوار به نظر می رسید. تصمیم گرفت روی پله بنشیند تا صبح از راه برسد. همیشه این طور احساس کرده بود که طلوع خورشید و رسیدن صبح پدیده‌ای مقدس و مبهم است؛ به قدری مقدس که چشمان حقیر پیرمردی مثل او لایق درک این منظره نیست. اضطراب عجیبی وجودش را فراگرفته بود. اندک اندک از غلظت تاریکی شب کاسته شد و در نهایت روشنایی فرارسید. این تغییرات به قدری تدریجی بود که پیرمرد احساس کرد خورشید با تقدسی الهی طلوع کرده است و همان طور که انتظار داشت، چشمان حقیر او از درک این پدیده عظیم و مقدس عاجز مانده بودند.

حالا صبح شده بود و مردم مانند مورچه‌هایی وظیفه‌شناس از خانه هایشان خارج می شدند و هرکس به کاری می پرداخت. مغازه‌ها یکی یکی باز می شدند و روستا لحظه به لحظه شلوغ تر می شد. پیرمرد احساس می کرد که مردمان این روستا را می شناسد اما هرچه بیشتر سعی می کرد آنها را به یاد بیاورد، بیشتر فراموششان می کرد. برخلاف انتظارش، هیچ کس از دیدن او تعجب نکرد. مردم به قدری نسبت به او بی تفاوت رفتار می کردند که برای

لحظه‌ای با خود اندیشید که ممکن است مرده باشد و بعد این فکر بر تمام وجودش رخنه کرد اما در چشم به هم زدن از ناپدید شد؛ سایه‌ی خودش را روی زمین دید. حالا مطمئن بود که زنده است زیرا روح نمی‌تواند سایه داشته باشد. علاوه بر این‌ها، تنها شباهتی که بین خود و دیگران می‌دید، سایه‌اش بود. سایه‌ی دیگران نیز مانند سایه‌ی او بود؛ به همان سیاهی و به همان گنگی. بدون هدف خاصی شروع به قدم زدن کرد. همه چیز برای او تازگی داشت و درعین حال احساس می‌کرد همه چیز برایش آشناست. تصمیم گرفت تا انتهای خیابان اصلی قدم بزند. کوچه‌های فرعی فراوانی به خیابان اصلی متصل بودند؛ درست مثل جویبار هایی که به یک رود بزرگ‌تر می‌ریزند. از کنار کوچه‌ها عبور می‌کرد و با چشمانی تعجب زده می‌دید که تمام کوچه‌ها بن بست هستند.

پیرمرد غرق در این اندیشه بود که چرا باید تمام کوچه‌های این روستا بن بست باشند که صدای بازی چند کودک رشته‌ی افکارش را پاره کرد. چندین پسر در یک طرف خیابان و با فاصله‌ی نسبتاً زیادی از آنها، چندین دختر در آنسوی پسرها مشغول بازی کردن بودند. هر دو گروه غرق در بازی‌های خودشان بودند و کمترین توجهی به یکدیگر نداشتند. چیزی نگذشت که نگاه پیرمرد به سمت پسری تنها کشیده شد که بین این دو گروه قرار گرفته و بدون توجه به هیچ کدام از آنها روی تکه سنگی نشسته بود.



پیرمرد با قدم‌هایی آهسته به سمت پسرک حرکت کرد و هرچه به او نزدیک‌تر می‌شد بوی غم را بیشتر حس می‌کرد. پسرک نه به بازی پسرها توجه داشت و نه به بازی دخترها نگاه می‌کرد. پیرمرد می‌خواست بداند که مشککش چیست و برای همین به سمتش حرکت کرد. پسرک نگاهش به زمین دوخته شده بود و متوجه نزدیک شدن پیرمرد نشد. پیرمرد با متانت و آرامشی خاص دستش را روی شانه‌ی پسر بچه گذاشت و بدون هیچ حرفی منتظر واکنش او ماند. پسرک سرش را بالا آورد و در چشمان پیرمرد خیره شد. پیرمرد برای لحظه‌ای احساس کرد که به سختی می‌تواند نفس بکشد، قلبش به شدت تند می‌تپید و قبل از اینکه کلمه‌ای به زبان بیاورد، پسر دوان دوان از سمت او دور شد. مطمئن بود او را قبلاً جایی دیده است اما نمی‌دانست کی و کجا؛ ترس و نفرت مخفی در چشمان پسرک برایش آشنا بود، اما نمی‌توانست چیز بیشتری به یاد بیاورد.

پیرمرد بدون هیچ دلیل خاصی کنجکاو شده بود که بداند آن روز چندشنبه است. از مردمان زیادی این سؤال را پرسید اما تنها یک جواب کوتاه، قاطعانه و سرد دریافت کرد: «امروز یکشنبه نیست». هیچ کس در این روستا درباره‌ی تاریخ و زمان چیزی نمی‌دانست و او احساس می‌کرد که کاملاً گیج شده است. گمان می‌کرد چیزهای زیادی را فراموش کرده است و مهم‌تر از همه نمی‌دانست که قبل از ورود به این روستا کجا زندگی

می کرده است. سپس این سؤال که «از کجا آمده‌ام؟» در وجودش ریشه دواند. آنقدر ریشه دواند که به سؤال «برای چه به اینجا آمده‌ام؟» منجر شد و سپس سؤال پایانی در وجودش شکل گرفت: «قرار است به کجا بروم؟». حالا مطمئن بود که سه مار بزرگ را بلعیده است؛ مارهایی که می‌خواستند تمام وجودش را بلعند و بعد بیرون بیایند تا باقی مردم را مسموم کنند. این حس شدید و شدیدتر شد؛ به حدی که احساس کرد توانایی کنترل این سه مار را ندارد و ناگهان هرچه در دل داشت بالا آورد. آنقدر بالا آورد که از شدت ضعف بیهوش شد و مدتی بعد وقتی به هوش آمد فهمید که شب شده است و هیچ کس جز او در خیابان نیست. هنوز کمی ضعف داشت و احساس می‌کرد آن سه مار در شکم او جفت‌گیری کرده و تخم‌هایشان را در وجود او رها کرده‌اند؛ حالا او می‌بایست انتظار مارهای بیشتری را داشته باشد.

به سختی خود را به خانه‌اش رساند که دقیقاً شبیه خانه‌های دیگر به نظر می‌رسید. تنها چیزی که او را در پیدا کردن خانه‌اش کمک می‌کرد، یک حس قوی درونی بود؛ شاید این همان حسی بود که دیگران را نیز در پیدا کردن خانه‌هایشان یاری می‌کرد. پیرمرد وارد خانه شد، با قدم‌هایی ضعیف اما مطمئن به سمت گنج‌خانه رفت و یقین داشت که حتماً می‌تواند چیزی در آن پیدا کند. حدس او درست بود: یک قرص نان؛ درست مثل قرص نان دیشبی با همان وزن و بو و دقیقاً به اندازه‌ی کف دستانش. پس از

خوردن شام و درست پیش از آنکه نخستین سنگینی‌های لطیف خواب را بر روی پلک‌هایش احساس کند، در خانه به صدا در آمد. اضطرابی عجیب تمام وجودش را فراگرفته بود و برای لحظه‌ای با خود اندیشید که حس او شبیه حس مردگانی است که پس از سال‌ها انتظار طولانی از قبرهایشان بیرون کشیده می‌شوند؛ حسی آمیخته از ترس و امید که با هربار کوبیده شدن در، کفه‌ی ترازو به سمت ترس سنگین‌تر می‌شد. با قدم‌هایی لرزان به سمت در رفت و آن را باز کرد. برای ثانیه‌ای یقین پیدا کرد که تمام ترس‌های تاریخ را در وجودش ریخته‌اند. چشم‌های کم فروغش از شدت ترس حتی پلک نمی‌زدند. هرچه به منظره‌ی روبه رو بیشتر نگاه می‌کرد، این ترس بیشتر می‌شد: مردی قدبلند، چهارشانه، با لباسی سرتاپا مشکی و صورتی پوشیده؛ درست شبیه تصور کودکی‌هایش از مرگ بود. خواست چیزی بگوید اما هیچ واژه‌ای قدرت اظهار نظر در چنین شرایطی را نداشت. مرد قدبلند به راه افتاد و پیرمرد بدون اینکه حرفی بزند پشت سر او حرکت کرد. انگار یک نیروی غیبی او را به دنبال خود می‌کشاند. مرد قدبلند قدم‌های بلند و سنگینی بر می‌داشت و به محیط اطرافش بی‌تفاوت بود. پیرمرد با خود اندیشید که تنها چیزی که از مرد قدبلند نمی‌ترسد تاریکی شب است؛ آری تاریکی خود ترس است و محال است از چیزی بترسد، حتی از مرد قدبلند.

آنها دقیقا پشت به کلیسا حرکت می‌کردند. پیرمرد با ابتدای خیابان

آشنایی داشت و حالا نوبت آن رسیده بود که انتهای خیابان را تجربه کند. انتهای خیابان به قبرستان می‌رسید؛ جایی که چندصد متر آن طرف‌تر آن دیوارهای بلند روستا تمام می‌شد. روستایی که آغاز آن کلیسا و انتهای آن قبرستان بود؛ همراه با دیوارهایی که نمی‌گذاشتند جسم و شاید فکر اهالی روستا فراتر از کلیسا و قبرستان برود. چه قبرستان عجیبی! بیشتر شبیه بیابان بود تا قبرستان؛ نه خبری از قبر بود و نه کسی که جویای حال مردگان باشد. پس از پیمودن چند قدم مرد قدبلند ایستاد و به زمین خیره شد. روی زمین یک بیل و یک کلنگ قرار داشت. پیرمرد بدون آنکه چیزی بگوید، درست مثل آنکه به او وحی شده باشد، شروع کرد به کندن زمین. امشب اولین شب کاری او بود و او می‌بایست تمام سعی خود را بکند تا مانند یک گورکن واقعی به نظر برسد. بیل را برداشت و دیوانه وار در زمین فرو کرد. آنقدر مصمم بود که می‌توانست تا مرکز زمین پیش برود. پس از مقداری حفاری، مرد قدبلند به او اشاره کرد که کافی است. گورکن ترسید که مبادا مرد قدبلند از کار او ناراضی باشد اما به نظر می‌رسید که همین قبر کوچک برای امشب کافی باشد.

از دور دو نفر مشاهده شدند که به سمت آنها می‌آمدند و قلب گورکن به محض دیدن آن دو به تپش افتاده بود. کم‌کم ظاهر آن دو نفر قابل مشاهده شد: یک زن و یک مرد که نقابی برچهره داشتند. چیزی در آغوش زن بود،

چیزی شبیه یک بچه. آن دو نزدیک و نزدیک تر شدند و بدون اینکه سخنی بین آنها رد و بدل شود، زن کودک را تحویل مردقدبلند داد. مردقدبلند قنداق کودک را باز کرد، لباسش را از تن درآورد و بدون گفتن هیچ واژه‌ای آن را به دستان لرزان گورکن سپرد. گورکن از دیدن کودک وحشت کرد؛ آن چنان که می‌توانست لرز و لرزش را در تک تک استخوان‌هایش حس کند. حسی آمیخته از ترس و نفرت تمام وجودش را فراگرفته بود. دستانش توان نگه داشتن کودک را نداشت و پاهایش می‌لرزید. با تمام وجود از زمان التماس کرد که به عقب برگردد تا هرگز این صحنه را ندیده باشد، اما دیر شده بود. کودکی با دهانی دوخته شده درست در آغوشش قرار داشت. دوخت دهانش بسیار عجیب به نظر می‌رسید؛ گویی خیاطی ماهر ماه‌ها برای دوختن دهانش وقت صرف کرده بود. گورکن کودک را داخل قبر گذاشت و با دستانی لرزان روی کودک را با چند بیل خاک پوشاند. کار خاک سپاری نسبتاً سریع تمام شد و گورکن سر خود را بالا آورد اما هیچ کس را اطراف خود ندید. چهره‌ی کودک و مراسم خاکسپاری او را از حوادث اطرافش غافل کرده بود. بیل و کلنگ را برداشت و آهسته به سمت خانه‌اش به راه افتاد. به طرز عجیبی یقین داشت که از این به بعد قرار است هر شب چنین اتفاقی تکرار شود. آری! او گورکن این روستا شده بود. حالا تنها چیزی که ذهن گورکن را به خود مشغول می‌کرد این بود که بهتر است بالای سر هر فردی

که دفن می کند یک نهال بکارد. حتی خودش نیز تعجب می کرد که چرا در چنین شرایطی چنین فکری به ذهنش خطور کرده است.

حالا گورگن در چند قدمی خانه اش قرار داشت. تصمیم گرفت هر آنچه را که دیده است پشت در بگذارد و فارغ از آنها وارد خانه شود اما به محض ورود به خانه، متوجه شد که این خاطرات شوم و مزاحم زودتر از او وارد شده اند. روی زمین دراز کشید، چشمانش را بست و تمام سعیش را کرد که به خواب برود، اما بی فایده بود. اتفاقات آن شب آنقدر برایش عظیم جلوه می کرد که جایی برای خواب باقی نمی گذاشت. پس از گذشت چند دقیقه، ناگهان صدایی به گوشش رسید؛ صدایی زیبا و دلنشین، صدایی شبیه به صدای ساز. با سرعت از خانه خارج شد و دید که تمام همسایه ها در چهارچوب خانه هایشان ایستاده و چشم دوخته اند به انتهای خیابان اما هیچ کدام از آنها جرأت نمی کرد از چهارچوب خانه اش قدم فراتر بگذارد. هرچه می گذشت صدای ساز دلنشین تر می شد و کششی عجیب پیرمرد را به سمت منبع صدا می کشاند. همسایه ها با نگاهی مضطرب و پرسشگر به او خیره شده بودند که داشت به سمت صدا حرکت می کرد. می توانست به راحتی سنگینی نگاه هایشان را حس کند. کاملاً مشخص بود که همه مجذوب این صدا شده بودند اما کسی جرأت نمی کرد که از خانه اش خارج شود. همه ترجیح می دادند که از دور این صدا را بشنوند.

کمی جلوتر یک پسر نوجوان مشغول نواختن ساز بود. گورکن نزدیک نوجوان رفت و درست روبه روی او ایستاد. قیافه‌ی معصوم نوجوان با صدای دلنشین ساز کاملاً هماهنگ بود. در چشمانش شرارت مقدسی وجود داشت؛ شرارتی که از آن دو چشمه می‌جوشید، به دستانش می‌ریخت و ساز قدیمی و زهوار دررفته‌اش را مست می‌کرد. قیافه‌ی ساز حاکی از آن بود که این یک ساز بسیار قدیمی است؛ آنقدر قدیمی که گورکن را به حرف آورد:

- این ساز را از کجا آورده‌ای؟

نوجوان لحظه‌ای از نواختن دست برداشت و در چشمان گورکن خیره شد:

- این تنها ساز این روستا است.

- یعنی...؟

- همه‌ی سازها را شکسته‌اند. دیگر سازی باقی نمانده است.

- چه کسی آنها را شکسته است؟

نوجوان به انتهای دیگر خیابان خیره شد و بدون گفتن هیچ حرفی با سرعت از آنجا فرار کرد و در تاریکی شب محو شد. گورکن برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، مرد قدبلند درحال نزدیک شدن به او بود و حالا او حتی نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. مرد قدبلند روبه رویش ایستاد و در چشمانش خیره شد. حس وحشت تمام وجود گورکن را فرا گرفته بود اما می‌دانست که میزان این وحشت بسیار کمتر از نخستین دیدار است.

فکر کردن به این موضوع برای لحظه‌ای به او جسارت داد. دستانش را محکم به هم فشرد و نگاهی آمیخته از ترس و خشم به مرد قدبلند انداخت. در کمال ناباوری، مرد قدبلند به راهش ادامه داد و دقیقاً به سمتی رفت که نوجوان نوازنده گریخته بود. گورکن تصمیم گرفت به خانه‌اش برگردد. حالا احساس می‌کرد حالش خیلی بهتر شده است. با تمام وجود مطمئن بود که صدای ساز تاثیر عمیقی بر او گذاشته است. در را باز کرد و وارد خانه شد. تن خسته‌اش را روی زمین انداخت، چشمانش را بست و در ذهنش آنچه را که دقایقی قبل شنیده بود دوباره نواخت؛ صدای این ساز آرامش خاصی به او می‌داد و او آنقدر نواخت تا خوابش برد.

ساعت‌ها گذشت تا اینکه گورکن چشمانش را باز کرد. نمی‌دانست شب است یا روز؛ خانه‌های این روستا همیشه تاریک بودند و هیچ وقت از روز حتی شکافی از نور در این خانه‌ها دیده نمی‌شد. برخاست و در را باز کرد: هنوز شب بود. حالا دیگر به این نتیجه رسیده بود که شب‌های این روستا بسیار طولانی است. خواست دوباره طلوع خورشید را مشاهده کند ولی اکنون دیگر یقین داشت که چشمان حقیر او از درک این پدیده‌ی مقدس عاجز هستند. دوست نداشت با دیدن طلوع خورشید، بیش از پیش به عجز و حقارت خود پی ببرد. بنابراین در را بست و تصمیم گرفت از پشت در بسته منتظر رسیدن صبح بماند. سراغ گنجه رفت و تکه‌ای نان پیدا کرد. با وجود



این تکه‌ی نان، گذر زمان قابل تحمل‌تر به نظر می‌رسید. پس از گذشت چندین ساعت پیرمرد تصمیم گرفت در را باز کند. به محض باز کردن در با منظره وحشتناکی روبه‌رو شد: یک ساز آشنا که حالا کاملاً خرد و تکه تکه شده بود. با چشمان خیس خرده‌های ساز را جمع کرد و داخل گنجه گذاشت. از آن لحظه تصمیم گرفت صدای زیبا و دلنشین ساز دیشب را تا ابد در ذهنش نگه دارد. «مرد قدبلند نمی‌تواند ساز درون ذهن من را بشکند». پیرمرد این جمله را در دل گفت و از خانه خارج شد.

با اینکه انتظار نداشت با چیز جدید یا قابل توجهی در این روستا مواجه شود، ولی تصمیم گرفت مدتی را حداقل برای گذراندن زمان در میان مردم قدم بزند. از دید او تمام مردم روستا شبیه هم بودند: شبیه هم می‌خندیدند، شبیه هم عصبانی می‌شدند، شبیه هم راه می‌رفتند. حتی برای لحظه‌ای با خود اندیشید که حتی ممکن است آنها شبیه هم عاشق شوند و شبیه هم بمیرند. او دوست نداشت شبیه دیگران باشد. با خود چنین استدلال می‌کرد که: «اگر قرار است همه مثل هم باشند، پس چه دلیلی برای «بودن» این همه انسان وجود دارد؟ بودن یا نبودن کسی که قرار است دقیقاً مثل دیگران باشد هیچ ارزشی ندارد.» به طرز عجیب و غریبی غرق در این فکرهای فلسفی شده بود؛ آنچنان غرق که هرکس او را می‌دید با خود می‌گفت که حتماً خداوند مسئولیت طراحی دنیایی بهتر، دوست داشتنی‌تر و با شرارت کمتر را به او

سپرده است. ناگهان صدای پارس سگی رشته‌ی افکارش را پاره کرد. سرش را به سمت صدا چرخاند و دید که سگی نحیف و لاغر، درست آنسوی مسیر، چشم به او دوخته است. با اینکه جثه‌اش کوچک و اندامش نحیف و لاغر بود اما صدای پارس کردنش دست کمی از صدای غرش شیر نداشت. با این حال هیچ یک از عابران توجهی به سگ نمی‌کردند، انگار تنها مخاطب او پیرمرد بود. به نظر می‌رسید سگ بیچاره مدت زیادی است که چیزی نخورده اما شعله‌ای در چشمانش وجود داشت که خاموش نشدنی بود. پیرمرد به سمت سگ حرکت کرد. همین که به چند قدمی او رسید، سگ به آرامی بلند شد و به راه افتاد. با اینکه شک داشت آنچه می‌بیند واقعیت است یا یک توهم، اما تصمیم گرفت دنبال او حرکت کند. آن دو به سمت قبرستان رفتند اما به نظر می‌رسید مقصدشان کمی دورتر باشد. پس از چندین ساعت قدم زدن، کمی دورتر از قبرستان، جایی که دیوارهای روستا تمام می‌شد، آن دو به هفت توله سگ رسیدند. به احتمال زیاد این‌ها توله‌های این سگ بودند که از فرط گرسنگی و خستگی به خواب رفته بودند؛ خوابی به عمق مرگ.

سگ به طور جنون آمیزی شروع کرد به کندن زمین. پیرمرد متوجه شد که باید به او کمک کند و او نیز با دستانی خالی به حفاری پرداخت. پس از ساعت‌ها حفاری پیرمرد احساس کرد چیزی در زیرزمین دفن شده است.

همین موضوع انگیزه او را برای کندن چندین برابر کرد و دقایقی بعد و در کمال تعجب به هفت نهال رسید. نهال‌ها را از زیر خاک بیرون آورد و منتظر واکنش سگ ماند. حیوان بی‌زبان، توله‌هایش را یکی یکی به دندان گرفت و داخل چاله گذاشت و سپس خود نیز وارد چاله شد و روی توله‌ها را با جسم نحیفش پوشاند. شعله‌های پرفروغ چشمانش کم کم رو به خاموشی می‌رفت. برای چند لحظه در چشمان گورکن خیره شد و سپس زوزه‌ای بلند کشید؛ چنان بلند که برای مدتی خواب تمام مردگان را آشفته کرد و سپس به ضیافت مرگ هفت توله‌ی خود پیوست.

پیرمرد باچشمانی خیس، کومه‌های خاک را به جای اولشان بر گرداند و پس از مدتی لاشه‌ی سگ در زیر خاک محو شد اما صدای او همچنان بالای خاک و در ذهن پیرمرد باقی ماند. نهال‌ها را برداشت و با قدم‌هایی خسته و کوتاه به سمت خانه حرکت کرد و پس از ساعاتی به مقصد رسید. مثل شب قبل به سراغ گنج‌ه رفت، قرص نان را برداشت و بدون آنکه بداند چرا، نان را هشت تکه کرد و خورد. بعد از اتمام شام خستگی شدیدی را در تمام اعضای بدنش حس می‌کرد اما پیش از آنکه از آخرین مرزهای بیداری عبور کند، در خانه به صدا در آمد. این بار ترس کمتری را در وجودش احساس می‌کرد. بیل و کلنگش را به همراه دو نهال برداشت، در خانه را باز کرد و بدون گفتن کلمه‌ای پشت سر مرد قدبلند به راه افتاد. بسیار کنج‌کاو

بود که بداند چهره‌ی این مرد سیاه پوش و ترسناک چگونه است یا لااقل صدایش را بشنود، اما می‌دانست که جرأت مواجه شدن با او را ندارد. آنها کم کم به قبرستان رسیدند و گورکن بدون هیچ مقدمه‌ای و با نیرویی آمیخته از نفرت و ترس شروع به کندن زمین کرد. پس از مدتی حفاری، مرد قدبلند به او علامت داد که همین مقدار کافی است؛ قبر امشب از قبر همسایه‌ی خود کمی بزرگتر بود. از دور، زن و مردی در حال نزدیک شدن بودند و گورکن با خود اندیشید که باید امشب تمام سعیش را بکند تا صورت یکی از آنها را ببیند؛ به این امید که فردا بتواند از او سؤالاتی بپرسد. آن دو نفر نزدیک و نزدیک‌تر شدند. صورتشان مثل شب قبل کاملاً پوشیده بود و چیزی شبیه به کودک در آغوش زن قرار داشت. گورکن به سمت زن رفت تا کودک را تحویل بگیرد. با خود اندیشید که اگر بتواند برای لحظه‌ای نقاب زن را کنار بزند، می‌تواند چهره‌اش را به یاد بسپارد. به زن نزدیک و نزدیک‌تر شد، دستانش را به سمت نقاب زن برد ولی ناگهان مردی که همراه زن بود با دست ضربه‌ای به سینه گورکن زد و او را روی زمین انداخت. سپس کودک را از زن گرفت و جلوی پای گورکن گذاشت. گورکن درد شدیدی در سینه‌اش احساس می‌کرد ولی می‌بایست وظیفه امشبش را به سرانجام می‌رساند. به سختی خود را از زمین بلند کرد و پارچه‌ی مشکی پیچده شده به دور کودک را باز کرد و غرق در تعجب شد. صحنه‌ای که می‌دید بسیار

تکان‌دهنده بود: کودکی که شکمش به طرز چشمگیری جلو آمده بود. لحظه‌ای این فکر به ذهنش خطور کرد که هرلحظه ممکن است شکم کودک منفجر شود؛ برای همین او را با احتیاط خاصی از زمین بلند کرد و داخل قبر گذاشت. حالا دیگر کارش تمام شده بود و هیچ کس را اطراف خود نمی‌دید. نمی‌دانست این فکر خطرناک، یا شاید خلاقانه، چگونه به ذهنش خطور کرده بود که نقاب زن را کنار بزند. پس از اتمام خاک سپاری برای مدتی این جمله در ذهنش طنین افکن شد: «من پراز روزها و شب‌های نزیسته‌ام.» نمی‌دانست این جمله را دقیقاً کجا شنیده است. لعنت به این افکار که هر از گاهی از ناکجا به ذهن انسان خطور کرده و او را ساعت‌ها به خود مشغول می‌کنند! حالا او مانده بود با دو قبر و دو نهال. بالای سر هر قبر یک نهال کاشت و به سمت خانه‌اش برگشت.

دردِ سینه‌اش هرلحظه بیشتر میشد و مطمئن بود اگر با این دردِ سینه وارد خانه شود خفه خواهد شد. به طرز عجیبی از خانه‌اش بیزار شده بود و نمی‌خواست فعلاً وارد آن شود، اما نمی‌دانست چرا. درد سینه‌اش با تمام دردهایی که تا کنون تجربه کرده بود فرق داشت. احساس می‌کرد این درد را قبلاً تجربه کرده است؛ یک درد آشنا. نمی‌توانست به یاد بیاورد که قبلاً کی و کجا با این درد مواجه شده است. در همین اندیشه بود که نخستین قطرات اشک از چشمانش سرازیر شدند. با هر قطره‌ی اشک از میزان درد سینه‌اش

کاسته می‌شد. ساعت‌ها گریه کرد تا اینکه متوجه شد درد سینه‌اش بسیار کم شده اما هنوز کاملاً از بین نرفته است. خواست شب را در خیابان و خارج از خانه‌اش سپری کند اما مطمئن نبود تا فردا چه اتفاقاتی ممکن است برایش رخ دهد. حس بی‌پناهی و آسیب‌پذیری، او را به سمت خانه‌اش سوق داد.

فردای آن شب پیرمرد با درد سینه‌ای که به عنوان دستمزد دریافت کرده بود، از خواب بیدار شد. درد مانند یک بچه‌ی بازیگوش از این سوی بدنش به سوی دیگر می‌دوید. تقریباً همه جایش درد می‌کرد ولی مطمئن بود منبع این درد در سینه‌اش قرار دارد. به سمت گنج‌خانه رفت و قرص نان را بیرون آورد. برای لحظه‌ای به یاد سگ دیروزی افتاد و آرزو کرد که ای کاش می‌توانست این قرص نان و تمام قرص‌های نانش را به او بدهد، اما کمی برای این کار دیر شده بود. با قلبی غم‌آلود و بدنی آکنده از درد، تکه نان را خورد و از خانه خارج شد. هیچ‌یک از مردم روستا کوچک‌ترین تمایلی برای صحبت کردن نشان نمی‌دادند و تمام تلاش‌های او برای صحبت کردن با دیگران با شکست مواجه می‌شد. احساس کرد تبدیل به روحی سرگردان شده که هیچ‌کس او را نمی‌بیند و نه می‌شنود. در لابه‌لای جمعیت نگاه پیرمرد برای ثانیه‌ای به زنی افتاد و همان‌جا قفل شد. گمان کرد که زن مدت زیادی است مشغول نگاه کردن به او است. زنی با لباس و نقاب مشکی. تنها چشمان زن قابل مشاهده بود که آنها نیز مشکی بودند. حسی لطیف و وصف

نشدنی وجود پیرمرد را فراگرفت. احساس کرد تمام عمرش را در وسط بیابانی گرم سپری کرده است و حالا نسیمی خنک بر او وزیده است. همین که زن فهمید پیرمرد متوجه حضور او شده است، شروع به دویدن کرد. پیرمرد با تمام قوا به دنبال زن دوید اما پس از چند دقیقه او را لابه لای جمعیت گم کرد. حالش به طرزی خوب بود که در قالب واژه‌ها نمی‌گنجید. با اینکه چندین دقیقه با تمام قوا دنبال زن دویده بود، اما اثری از خستگی در وجودش دیده نمی‌شد. تصمیم گرفت در لابه لای جمعیت به دنبال زن بگردد. همه‌ی زن‌های روستا تقریباً مثل هم لباس پوشیده بودند و تنها چشمانشان قابل مشاهده بود اما پیرمرد یقین داشت که می‌تواند از روی چشمان زن او را تشخیص دهد؛ زیرا غمی لطیف در چشمان زن وجود داشت که او را از زنان دیگر متمایز می‌کرد. ساعت‌ها در میان مردم به جست و جوی زن پرداخت اما چشمان هیچ کدام حامل آن غم لطیف نبود. سرانجام با ناامیدی به گوشه‌ای خلوت پناه برد. بسیار خسته بود و دوست داشت گریه کند. سرش را روی زانوانش گذاشت و شروع به باریدن کرد. احساس می‌کرد ابرهای زیادی در درونش قرار دارند که سال‌هاست منتظر باریدن هستند. ساعت‌ها گریه کرد اما واقعا نمی‌دانست چرا. وقتی سرش را از زانوانش جدا کرد، متوجه شد شب شده است. سُبکی و صفاپذیری تمام وجودش را فرا گرفته بود. حتی برای لحظه‌ای این فکر به ذهنش رسید که

می‌تواند پرواز کند. طبق روال هر شب هیچ کس در خیابان نبود. با گام‌هایی سبک به سمت خانه رفت و پس از ضیافت شام به انتظار کوبیده شدن در نشست. در خانه سه بار کوبیده شد. گورکن با ترس و اضطرابی کمتر از شب‌های قبل وسایلش را همراه با یک نهال برداشت، در را باز کرد و پشت سر مرد ق‌دبلند به راه افتاد. با اینکه از او می‌ترسید اما دوست داشت چیزهای بیشتری درباره‌ی او بداند. موضوعی ذهنش را به خود مشغول کرده بود: خانه‌ی این مرد ق‌دبلند کجاست؟ با اینکه تمام روز را در روستا و بین مردم سپری می‌کرد اما تا کنون هیچگاه مرد ق‌دبلند را در طول روز ندیده بود. خانه‌ی او می‌بایست خارج از روستا باشد و احتمالاً او جزو اهالی روستا نیست. شاید هم داخل کلیسا زندگی می‌کرد و شاید... نمی‌توانست بیشتر از این به احتمالات دیگر فکر کند زیرا اکنون به قبرستان رسیده بودند. تنها یک احتمال را می‌شد امشب بررسی کرد: «قبر امشب باید اندکی از قبر شب گذشته بزرگتر باشد.» با احتیاط خاصی شروع به کندن زمین کرد. پس از مدتی کلنجار رفتن با پوست سفت و بی‌رحم قبرستان، اشاره‌ی کوتاه و آمرانه‌ی مرد ق‌دبلند برای توقف حفاری به او فهماند که پیش‌بینی‌اش درست از آب درآمده است. لحظاتی بعد مردی با صورت پوشیده از دوردست مشاهده شد که به تنهایی تابوتی را با طناب روی زمین می‌کشید. کمی بعد تابوت روبه روی آن‌ها قرار داشت. گورکن برای لحظه‌ای به تابوت خیره



شد و با خود اندیشید که احتمالاً جسد داخل تابوت از قبر بزرگتر خواهد بود؛ اندازه‌ی تابوت نشان از جسد یک فرد بزرگسال می‌داد. به سمت تابوت رفت و آن را باز کرد. به محض دیدن جسد، حسی آمیخته از شرارت و ترس وجودش را فراگرفت. نمی‌توانست آنچه را که می‌بیند باور کند: پسری برهنه با آلتی قطع شده. این سومین شب بود که غرق در وحشت و تعجب می‌شد. با دستانی لرزان او را از تابوت بیرون آورد و داخل قبر گذاشت. با هر بیل خاکی که روی پسر می‌ریخت حس شرارتش فروکش می‌کرد و جای خود را به ترس می‌داد. پس از آخرین بیل خاک، ترس عمیقی درون تک تک اعضای بدنش رخنه کرد. چشم‌هایش می‌ترسید، گوش‌هایش می‌ترسید؛ دست‌ها، پاها و حتی موی سرش همه می‌ترسیدند. ترسش به حدی رسید که نتوانست روی پاهایش بایستد و بر روی زمین افتاد و از هوش رفت. وقتی به خود آمد، طبق معمول کسی را اطراف خود ندید. از شدت ترسش کم شده بود ولی دست و پایش هنوز می‌لرزید. با سختی زیاد خود را به خانه رساند و با بسته شدن در، تاریکی همه جا را فراگرفت.

روی زمین دراز کشید و پیش از آنکه چشمانش را ببندد، خاطرات چند روز گذشته یکی پس از دیگری به ذهنش هجوم آوردند. نمی‌دانست که باید اول به کدام خاطره فکر کند. جنگ شدید بین خاطره‌ها در گرفته بود که صدای مهیب رعد و برق تمام آن‌ها را فراری داد. اندکی بعد صدای قطرات

باران به گوش رسید. صدا تند و تندتر می‌شد؛ آنقدر تند که گورکن اطمینان پیدا کرد که اگر در خانه را باز کند سیل وارد خانه خواهد شد. بوی خاک نم زده کم کم تمام خانه را فرا می‌گرفت. گورکن احساس می‌کرد که به رستگاری بسیار نزدیک شده است. همیشه از کودکی این عقیده را داشته که بوی خاک نم بهترین و مقدس‌ترین بوی دنیاست و بهشت همیشه بوی خاک نم می‌دهد. دوست داشت زمان را متوقف کند و آنقدر در این حس خوب مبهم غوطه ور شود تا جان دهد. با این حال، متوجه شد که حتی در چنین حالتی هنوز هم یک چیز کم است. ناگهان به یاد چشمان آن زن افتاد. اشک از چشمانش سرازیر شد و آنقدر پا به پای ابرها گریست تا به خواب فرو رفت. اولین چیزی که موقع بیدار شدن نظر پیرمرد را به خود جلب کرد این بود که آثاری از ترس دیشب در وجودش احساس نمی‌کرد و درد سینه‌اش تقریباً از بین رفته بود اما بدون آنکه بداند چرا، یقین داشت که آن درد و ترس دوباره برخواهند گشت. بعد از خوردن صبحانه‌ی همیشگی تصمیم گرفت از خانه‌اش خارج شود. دلیل بیرون رفتنش مردم روستا نبود؛ فقط و فقط می‌خواست برای فرار از تاریکی به روشنایی کسل‌کننده و بی‌روح آسمان آنجا پناه ببرد. وقتی از خانه خارج شد با کمال تعجب مشاهده کرد که زمین کاملاً خشک است؛ هیچ اثری از باران دیشب وجود نداشت. انگار تمام آن قطرات باران، دیوانه وار، از سرزمین هیچ آمده و به سرزمین هیچ دیگری پیوسته بودند.

تصمیم گرفت با یکی از اهالی روستا همصحبت شود تا حداقل بفهمد کجاست و چه بر سرش آمده است. در لابه لای جمعیت نگاهش به پیرزنی افتاد که همسن خودش به نظر می‌رسید و روی تکه سنگی نشسته بود، با صورتی بدون نقاب و نگاهی آکنده از یک مهربانی آشنا. به سمت او رفت و با مودبانه‌ترین حالت ممکن سلام داد. پیرزن بدون اینکه کلمه‌ای به زبان بیاورد به گوشه‌ای خیره شده بود. آنقدر آهسته نفس می‌کشید که از دور به سختی می‌شد تشخیص داد که زنده است یا نه. پیرمرد تصمیم گرفت بدون هیچ حاشیه‌ای به سراغ سؤالش برود:

- من نمی‌دانم چطور به اینجا آمده‌ام.
- هیچ کس نمی‌داند چطور به اینجا آمده است.
- منظورم این است نمی‌دانم قبل از اینجا کجا بوده‌ام.
- هیچ جایی جز اینجا وجود ندارد.
- منظورت چیست؟

پیرزن پاسخی نداد. پیرمرد با خود گفت: «چقدر خوب شد که پیرزن جواب این سؤال را نداد». عمیقاً احساس می‌کرد که توانایی مواجهه با پاسخ نهایی را ندارد. همیشه این اطمینان را داشته که اگر روزی به پاسخ نهایی برسد نابود خواهد شد یا لاقط دیگر قادر نخواهد بود که مثل دیگران زندگی کند؛ چیزی شبیه رو شدن دست شعبده بازی بزرگ برای کودکی که تمام عمرش محو این

شعبده‌ها شده است. برای او شرط زندگی کردن و لذت بردن، آگاه نشدن از حقه‌ی پشت شعبده‌های زندگی بود. تصمیم گرفت با افراد دیگری صحبت کند و سؤالات دیگری بپرسد. کمی آن طرف‌تر نگاهش به دختر بچه‌ای افتاد که دست‌ها و چشم‌هایش با پارچه‌ای بسته شده بود و دیوانه‌وار گریه می‌کرد. به سمتش رفت و پارچه را از دست و چشمانش باز کرد. دخترک با نگاهی آمیخته از تعجب و ترس به او خیره شد. پیرمرد سعی کرد صمیمی‌ترین لبخندی را که در تمام عمرش تجربه کرده است برای دختر بچه بازسازی کند:

- چرا چشم‌ها و دست‌هایت بسته بود؟ چه کسی این کار را با تو کرده است؟

- مشکلی نیست

- اما داشتی گریه می‌کردی.

دختر بچه پاسخی نداد. گویی چیزی از درون و بیرون دختر را کنترل می‌کرد. پیرمرد تصمیم گرفت موضوع صحبت را با یک سؤال کودکانه عوض کند:

- دوست داری برایت یک قصه بگویم؟ قصه‌ای زیباتر از آنچه که

مادرت هر شب برایت تعریف می‌کند

- مادرم برایم قصه نمی‌گوید.

پیرمرد غرق در تعجب شد. مگر می‌شود مادری برای کودکش قصه

نگوید. تصمیم گرفت موضوع را به سمتی کودکانه‌تر و ملموس‌تر سوق دهد:

- تا به حال به ستاره‌های آسمان خیره شده‌ای؟

دختر بچه واکنشی نشان نداد.

- من گاهی اوقات که احساس تنهایی می‌کنم به ستاره‌ها خیره می‌شوم. بازهم عکس‌العملی مشاهده نکرد. به نظر می‌رسید که دختر بیچاره با واژه‌ی ستاره بیگانه است. پیرمرد دیگر نمی‌دانست باید چه بگوید. به چشمان خیس دخترک خیره شد که همچون ستاره می‌درخشیدند. کاش دخترک می‌توانست چشمانش را ببیند. یک آینه، یک چشمه‌ی زلال و یا حتی چشمانی پاک می‌توانست چشمان دخترک را به او نشان دهد. خواست چیزی بگوید اما دخترک دوان دوان از آنجا دور شد و او با ذهنی مملو از سؤالات فراوان در لابه لای جمعیت به راه افتاد. روستا اندک اندک در تاریکی فرو می‌رفت و مردم کم کم به خانه‌هایشان برمی‌گشتند. پیرمرد با دیدن صحنه‌ی برگشتن مردم روستا به خانه‌هایشان متوجه چیز جالبی شد: اول زن‌ها و دخترها به خانه می‌روند، سپس پسرها و بعد مردها. حالا کاملاً درک می‌کرد که چرا دختر بچه با واژه‌ی ستاره بیگانه بود. دختران و زنان این روستا می‌بایست تا قبل از تاریک شدن هوا به خانه برگردند؛ بنابراین تمام دختران این روستا تا پایان عمر با ستاره بیگانه خواهند بود. پیرمرد به یاد چشمان دختر بچه افتاد. آن چشم‌های زیبا و معصوم لایق تماشای تمام ستاره‌های آسمان بودند اما افسوس که محکوم به دیوار و تاریکی خانه شده‌اند.

حالا کوجه‌ها و خیابان اصلی کاملاً خالی شده بود. توجه پیرمرد به انتهای خیابان اصلی جلب شد. فانوسی در جلوی کلیسا روشن بود؛ تنها فانوس شهر. با خود اندیشید که چرا فقط کلیسا باید فانوس داشته باشد و بقیه‌ی مردم فانوسی ندارند تا خانه هایشان را روشن کنند. تمام جرأت خود را جمع کرد و تصمیم گرفت به سمت فانوس حرکت کند. هرچه به فانوس نزدیک‌تر می‌شد، نور آن قوی‌تر و مقدس‌تر به نظر می‌رسید؛ آنقدر قوی و مقدس که با خود اندیشید که اگر این فانوس خاموش شود تمام روستا و شاید تمام جهان در تاریکی فرو خواهد رفت. برای لحظه‌ای فکر عجیبی به ذهنش خطور کرد: چه می‌شود اگر برای لحظه‌ای کوتاه فانوس را خاموش کنم؟ رگه‌هایی از ترس در وجودش احساس می‌کرد و نمی‌دانست باید با این فکر و ایده چه کار کند. لعنت به لحظه‌های سخت تصمیم‌گیری! نفسی عمیق کشید و چشمانش را بست. برای یک آن جنونی دوست داشتنی بر وجودش غلبه کرد و با چشمانی بسته و با مهارتی که باورش برای خودش هم سخت بود، فانوس را خاموش کرد. با خود اندیشید که اگر چشمانش را باز کند چیزی جز تاریکی نخواهد دید. مطمئن بود که گناهی نابخشودنی مرتکب شده است و اگر تمام روستا و شاید تمام جهان در تاریکی فرو رود، او تنها مقصر شناخته شده و لایق هرگونه مجازات خواهد بود. چاره‌ای نداشت؛ می‌بایست با حقیقت روبه‌رو می‌شد. پس از مکث کوتاهی چشمانش

را باز کرد. نور مهتاب همچون آبخاری بزرگ بر روی روستا و خانه‌هایش می‌ریخت. نه تنها روستا غرق در تاریکی نشده بود، بلکه روشن‌تر و زیباتر از قبل به نظر می‌رسید. حس بسیار خوبی به پیرمرد دست داد؛ مانند کسی که پس از سال‌ها پدر و مادر واقعی‌اش را پیدا کرده باشد. درست نمی‌توانست استدلال کند که بین روشنی این مهتاب و پیدا کردن خانواده‌ی حقیقی چه ارتباطی وجود دارد، اما این حس و این شباهت را دوست داشت. هنوز بر تعجب و ضعف خود غلبه نکرده بود که ترس و وحشت تمام وجودش را فرا گرفت. دوباره به خود گفت که گناهی نا بخشودنی مرتکب شده و شایسته‌ی هرگونه مجازات است. عقل حکم می‌کرد که محل گناه را هرچه سریع‌تر ترک کند؛ پس تمام توانش را در پاهایش جمع کرد و به سمت خانه دوید.

مثل شب‌های قبل پس از خوردن شام منتظر کوبیده شدن در ماند و پس از مدتی در خانه چهار بار کوبیده شد. گورکن با خود اندیشید که اگر کسی او را درحین خاموش کردن فانوس دیده باشد چه خواهد شد و مجازاتش چه خواهد بود. اما به خود چنین دلگرمی داد که او در این روستا چیزی برای از دست دادن ندارد؛ تکه‌ای نان و خانه‌ای تاریک به این همه ترس و اضطراب نمی‌ارزد. بود و نبود هیچ چیز در این دنیا تاثیری آنچنانی بر زندگی او نداشت. با جسارتی ناشی از چنین فکری وسایلش را همراه یک نهال برداشت، در را باز کرد و پشت سر مرد ق‌دبلند به راه افتاد. در بین راه

زیر چشمی نگاهی به فانوس پشت سرش انداخت. فانوس روشن شده بود اما از نظر او دیگر تقدس و روشنایی قبل را نداشت. جالب اینکه احساس می‌کرد دیگر از مرد قدبلند نمی‌ترسد. ترس او در حال از بین رفتن بود و کم‌کم به حسی جدید تبدیل می‌شد: نفرت. با تمام وجود از مرد قدبلند متنفر بود. تغییر از ترس به نفرت، یک تغییر بزرگ محسوب می‌شد اما ترس و نفرت برای او یک نتیجه مشترک داشتند؛ هردو منجر به ضعف می‌شدند. او به خوبی می‌دانست که هنوز در مقابل این مرد ترسناک بسیار ضعیف و شکننده است. به محض رسیدن به قبرستان گورکن مشغول کردن قبری جدید شد. حالا مطمئن بود که قبر امشب اندکی از قبر شب گذشته بزرگتر خواهد بود و احتمالاً همین روند در شب‌های پیش رو ادامه خواهد داشت. پس از مدتی نه چندان کوتاه و نه چندان طولانی، کار کردن قبر به پایان رسید و او هر لحظه به این می‌اندیشید که قرار است امشب چه کسی را دفن کند. از دوردست جمعیتی مشاهده شد که در حال نزدیک شدن به آنها بودند. باور کردن آنچه که می‌دید دشوار بود. عده‌ای پسر بچه با صورت‌های پوشیده تابوتی را به دست گرفته و هر لحظه به آنها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. اندکی بعد آنها درست روبه روی پیرمرد قرار داشتند؛ دوازده بچه و تابوتی شبیه تابوت دیشب. گورکن در تابوت را باز کرد. پسر بچه‌ای لابه‌لای تعداد زیادی اسباب بازی‌های کودکانه آرمیده بود. انتظار داشت



چیز عجیبی در ظاهر او پیدا کند اما همه چیز طبیعی به نظر می‌رسید. تنها وجود آن همه اسباب بازی بود که جلب توجه می‌کرد. پسر بچه را با کمی سختی از تابوت بیرون آورد و داخل قبر گذاشت. مرد قد بلند به اسباب بازی‌ها اشاره کرد و گورکن بدون گفتن هیچ حرفی تمام اسباب بازی‌ها را همراه با پسر بچه به خاک سپرد و نهالی بالای قبرش کاشت. پس از اتمام خاکسپاری حس تنهایی عجیبی تمام وجودش را فرا گرفت. دوست داشت با یک نفر حرف بزند؛ مهم نبود آن شخص چه کسی است، تنها چیز مهم در این لحظه وجود «دیگرانی» بود که او را از شر این تنهایی که چون خوره به جانش افتاده بود نجات دهند. از قبرستان برگشت و به امید پیدا کردن یک همسخن تمام روستا را زیر و رو کرد اما کسی را نیافت و با قلبی مشتاق اما ترک خورده به خانه برگشت. آن شب برای نخستین بار بود که به شدت احساس تنهایی می‌کرد. مطمئن بود که این حس تنهایی به خاطر این اتاق تاریک و کوچک و غذای حقیرانه‌ی هر روز و هر شب او نیست. شاید پشت تنهایی او چیزی فراتر از آب و نان و خانه مخفی شده بود. هر چه می‌گذشت حسی تنهایی بیش از پیش در او رخنه می‌کرد. با خود اندیشید چه کسی می‌تواند این حس تنهایی را از وجود او پاک کند اما به جوابی نرسید. زیر زبانش مزه‌ی گسی احساس می‌کرد که با هر بار فرو بردن آب دهانش این مزه بیش از پیش وجودش را فرا می‌گرفت. تحمل این حجم از «گسی»

برایش عذاب آور بود. کمی با خود کلنجار رفت اما نتوانست ذهنش را از این موضوع منحرف کند. سپس چندین ساعت مشغول فکر کردن به حوادث گذشته شد و پیش از اینکه به جمع بندی یا نتیجه‌ی خاصی برسد، خوابش برد.

پس از گذشت چندین ساعت پیرمرد چشمانش را باز کرد. مطمئن بود که صبح فرارسیده است. خوب می‌دانست که خود را با شب‌های طولانی روستا وفق داده است. مطابق روزهای قبل از خانه خارج شد. نمی‌دانست باید دنبال چه چیزی بگردد. تمام اهالی روستا، بدون توجه به او، مثل مورچه از مکانی به مکان دیگر می‌رفتند. سعی کرد به مکالمات دیگران گوش دهد به امید اینکه چیزی به درد بخور متوجه شود، اما مکالمات مردمان این روستا فراتر از آب و نان و نیازهای روزمره نمی‌رفت. با کمی دقت به نکته‌ای عجیب پی برد. نمی‌دانست چرا تا پیش از این لحظه متوجه این موضوع نشده است: مسیر رفت و آمد مردها از زنها جدا بود. اگر کسی رو به کلیسا می‌ایستاد، مسیر عبور زنها در سمت چپ و مسیر عبور مردها در سمت راست قرار می‌گرفت و اگر کسی روبه قبرستان می‌ایستاد جای این دو عوض می‌شد و مسیر عبور زنها سمت راستش قرار می‌گرفت. علاوه بر این‌ها، پیرمرد احساس می‌کرد بسیاری از اهالی روستا کار خاصی انجام نمی‌دهند و فقط از خانه خارج می‌شوند تا روز را سپری کنند. عده‌ای نیز

چنان رفتار می‌کردند که انگار مهم‌ترین کارهای دنیا به آنها سپرده شده است اما در عمل کار خاصی انجام نمی‌دادند. برای لحظه‌ای ذهنش پیش نانهایی رفت که هرروز داخل گنجه گذاشته می‌شوند. خواست از کسی درباره‌ی این موضوع سؤال کند ولی پشیمان شد؛ بعید بود کسی در این روستا جوابی برای سؤال‌های او داشته باشد. از این‌ها گذشته، چرا باید به دنبال علت چنین اتفاقی بگردد؟ بهترین کاری که می‌توانست بکند یک تشکر قلبی بود از کسی که نمی‌دانست کیست. پیرمرد مدتی غرق در افکار خویش بود که ناگهان صدای زنگک کلیسا تمام شهر را لرزاند. صدای زنگک آنقدر بلند بود که پیرمرد متوجه شد که دیگر نمی‌تواند به هیچ یک از آن سؤال‌ها فکر کند. مردم مانند سربازان یک ارتش مقتدر به سمت کلیسا حرکت می‌کردند؛ گویی نیرویی نامرئی آن‌ها را به سمت این مکان سوق می‌داد. پیرمرد هیچ کششی در درون خود احساس نمی‌کرد و تصمیم گرفت فقط برای ارضای حس کنجکاوی به سمت کلیسا برود. جمعیت زیادی پشت در تجمع کرده بودند. سپس در باز شد و همه داخل کلیسا شدند. سکوت عمیقی بر فضا حاکم بود. در بین جمعیت، سکوی بزرگی نظر پیرمرد را به خود جلب کرد. اولین بار که وارد این کلیسا شده بود این سکو اینجا نبود. برایش عجیب بود که چگونه چنین سکوی بزرگی را به داخل کلیسا آورده‌اند. نگاه جمعیت به سکو خیره شده بود. پس از انتظاری کوتاه

اما ملال آور، جمعیت راه را برای ورود یک نفر باز کردند. در ابتدا به خوبی نمی‌شد او را دید. اندکی بعد جمعیت بدون گفتن هیچ کلمه‌ای به فرد روی سکو خیره شده بودند؛ پیرمردی نحیف با لباسی خشن و دست‌هایی سختی نکشیده. آثاری از تقدس و محبت در صورتش دیده نمی‌شد و مهم‌تر از همه اینکه او نایبنا بود اما طوری سرش را به سمت حاضرین می‌چرخاند که انگار همه را می‌بیند. دست خود را به سمت جمعیت بالا برد و با صدایی نفرت‌انگیز و روبه زوال فریاد زد: ماهمه گناهکاریم. جمعیت با شور و شوقی وصف‌ناپذیر فریاد زدند: ما همه گناهکاریم. سپس سکوت سنگینی برفضا حاکم شد. پیرمرد نایبنا چندین بار این جمله را تکرار کرد و جمعیت نیز هربار پر شورتر از قبل به فریادهای او پاسخ می‌دادند. کمی آن طرف‌تر و در لابه لای جمعیتی که هر لحظه از خود بیخودتر می‌شدند، پیرمرد احساس می‌کرد که آن سه مار بزرگ در حال بلعیدن تمام وجودش هستند. این حس هر لحظه قوی‌تر می‌شد؛ سرانجام چنان قوی شد که پیرمرد دیگر نتوانست روی پاهایش بایستد و از هوش رفت. چند ساعت بعد وقتی گورکن به هوش آمد خود را در خانه‌اش یافت. تنها سؤالی که در ذهنش پرسه می‌زد این بود که چه کسی او را به خانه‌اش برگردانده است. برای لحظه‌ای گمان کرد تمام آنچه که براو گذشته یک خواب عمیق بیش نبوده است. شاید هم قرار است این اتفاق در آینده برای او رخ دهد. قبلا برایش پیش آمده بود که مرز رویا

و واقعیت را گم کند اما این بار وضعیت پیچیده‌تر از قبل بود. از نظر او بهترین راه حل در این مواقع نادیده گرفتن و فراموش کردن بود. شدیداً احساس ضعف می‌کرد؛ انگار سه مار درنده هرچه را در شکم داشته بلعیده بودند. به سمت گنجه رفت و باولع توصیف‌ناپذیری تکه نان را خورد. حالا تنها کاری که باید انجام می‌داد این بود که ثانیه‌ها را تا لحظه‌ی شنیدن صدای در سپری کند. آن شب تصمیم گرفت برای اولین بار قانون «نادیده گرفتن موضوعات عمیق» را زیر پا بگذارد و درباره حوادث کلیسا باز اندیشی کند. سؤالات زیادی به ذهنش هجوم می‌آوردند. نمی‌دانست باید اول به کدام یک از آنها پاسخ بدهد. در ذهنش غوغایی به پا شده بود و از این غوغای ذهنی لذت می‌برد. احساس می‌کرد که همین هیاهوی ذهنی است که هرازگاهی به او حس زنده بودن می‌دهد. خواست سؤالی از میان هزاران سؤال هجوم آورده انتخاب کند که ناگهان صدای کوبیده شدن در تمام آن‌ها را فراری داد. گورکن بدون هیچ ترس و واهمه‌ای وسایل خود را برداشت، در را باز کرد و با اطمینان خاصی پشت سر مرد قذبلند حرکت کرد. می‌دانست که دیگر به اندازه‌ی شب‌های قبل از مرد قذبلند نفرت ندارد. حس نفرت در حال از بین رفتن بود و حسی جدید در حال آشکار شدن؛ حسی که تا کنون زیر لایه‌هایی از نفرت مخفی شده بود: خشم. ندایی از درونش فریاد می‌زد که او باید از دست مرد قذبلند خشمگین باشد اما دقیقاً

نمی‌دانست چرا. دوست داشت رو به روی او بایستد و هرچه در دل دارد به زبان بیاورد ولی جرأت این کار را نداشت. می‌بایست هرطوری که شده این خشم را کنترل کند؛ زیرا این خشم می‌توانست عواقب بدی داشته باشد.

لحظاتی بعد آن دو به قبرستان رسیدند و گورکن همچون سربازی وظیفه‌شناس در یک جنگ نابرابر، مشغول کندن زمین شد. حدس می‌زد که قبر امشب باید اندکی از قبر دیشب بزرگتر باشد. بدون آنکه مرد قذبلند چیزی به او بگوید، وقتی که اندازه‌ی قبر به اندازه‌ی دلخواهش رسید، کار را متوقف کرد و حسی آمیخته از غرور و پوچی به او دست داد. با خود گفت که دارد گورکن ماهری می‌شود. سکوت مرد قذبلند نشانه‌ی تایید اندازه‌ی قبر بود. از دور، جمعیتی از مرد و زن و بچه همراه با تابوتی بالای سرشان به آنها نزدیک شده و تابوت را کنار قبر گذاشتند. جمعیت بیشتر از شب‌های گذشته بود. گورکن به سمت تابوت رفت و در آن را باز کرد. چیز آنچنان عجیبی به چشم نمی‌خورد؛ جوانی با چشم‌های باز و قرمز؛ انگار کسی کاسه‌ای خون در چشمانش ریخته بود. بر روی سینه‌ی جوان چمدانی قرار داشت و دو دستش روی چمدان چفت شده بود؛ مثل اینکه آن را سخت بغل کرده باشد. گورکن چمدان را با سختی از او جدا کرد. احتمالاً جدا شدن از این چمدان برای جنازه‌ی جوان هم کاری دشوار بود. با سختی بیشتر بدن بالغ و سنگین جوان را داخل قبر گذاشت و سپس سراغ چمدان رفت. مرد

قدبلند با اشاراتی کوتاه به او فهماند که باید محتویات چمدان را نیز داخل قبر خالی کند. گورکن در آن را با احتیاط خاصی باز کرد. چمدان پر بود از تعداد زیادی عکس، کتاب، مداد و کاغذ. با ظرافت و متانت محتویات چمدان را یکی یکی نگاه کرد و داخل قبر گذاشت. نوشته کتاب‌ها خوانا نبود. شاید به زبانی نوشته شده بودند که او نمی‌دانست یا شاید هم او بی‌سواد بود. عکس‌ها هم به قدری مات و غیرشفاف بودند که نمی‌شد چیزی از آنها فهمید. به هر حال تمام آنها باید همراه صاحبش دفن می‌شدند.

مطابق شب‌های قبل، پس از مراسم، گورکن کسی را دور و بر خود ندید. نهالی بالای قبر کاشت و با گام‌هایی آهسته و مطمئن به سمت خانه حرکت کرد. تصمیم گرفت کمی دیرتر به خانه برود و قدری در روستا قدم بزند. فضای خانه‌اش به حدی تاریک بود که نور مهتاب همچون خورشید به نظر می‌رسید. سکوت سنگینی بر روستا حاکم بود. کوچک‌ترین نشانه‌ای از هیچ جاننداری به چشم نمی‌خورد. احساس می‌کرد در حال قدم زدن در خلاء است. بدون هیچ دلیل خاصی لحظه‌ای با خود اندیشید: «چه می‌شود اگر خورشید هرگز طلوع نکند؟». تصور این موضوع در تمام وجودش ریشه می‌افکند. تصور تاریکی بی‌نهایت برایش بسیار دردآور بود. لحظه‌ای بعد به این نتیجه رسید که تصور روشنایی بی‌نهایت نیز کار آسانی نیست. سپس نتیجه گرفت که او با مفهوم بی‌نهایت کمی مشکل دارد. تصور هرچیز

بی‌نهایت، وجود فانی و ظریف او را تا مرز شکستن پیش می‌برد. کلافه شده بود و تصمیم گرفت از روستا خارج شود. کار جنون آوری به نظر می‌رسید. اما چه چیزی بیرون از روستا انتظار او را می‌کشید؟ اگر آن طرف روستا تاریکی بی‌نهایت باشد چه؟ یا شاید هم یک بیابان بی‌انتها و خطرناک. آه! بی‌نهایت لعنتی! بلافاصله تصمیم گرفت که هرچه سریع‌تر به خانه برگردد. تصور مفهوم بی‌نهایت دست از سرش بر نمی‌داشت. با خود اندیشید که تنها کسانی که محکوم به زجر کشیدن هستند، به این فکر دچار می‌شوند. کاش گورکنی پیدا می‌شد و این افکار لعنتی را از ذهن او بیرون می‌ریخت. اگر خوابش نمی‌برد چه؟ آیا تنها راه عبور از تاریکی شب، خوابیدن است؟ بدا به حال کسانی که محکوم به بیداری‌اند و او چقدر خوشبخت است که می‌تواند تاریکی‌های مخوف و طولانی را با خواب پشت سر بگذارد. حالا به خانه‌اش رسیده بود. چشمانش از شدت خواب سنگین شده بودند و همین لذتی غریب به او می‌داد. مطمئن بود به زودی به خواب خواهد رفت و از شر بی‌نهایت و تاریکی رها خواهد شد.

خورشید طلوع کرده بود و مردم مانند مورچه‌های کارگر، با نظم و ترتیب کسل‌کننده‌ای از خانه‌هاشان خارج می‌شدند. آنها تقریباً همان کارهایی را انجام می‌دادند که دیروز، پریروز و روزهای قبل انجام داده بودند. رفتارشان چنان دقیق و حساب شده بود که انگار چشمانی نامرئی



همواره بر آنها نظارت می‌کند. تنها پیرمرد بود که نمی‌دانست باید چه کار کند. ابتدا اندکی غمگین شد؛ چون سردرگم بود و نمی‌دانست وظیفه‌اش چیست اما سپس با خود اندیشید همین که نمی‌داند باید چه کار کند نشان‌دهنده‌ی این است که او آزاد است و آنهایی که می‌دانند باید دقیقاً چه کار کنند، چقدر اسیر و محدود هستند. پرتوی از خوشحالی توام با غرور به قلبش تابیده شد.

پیرمرد به این نتیجه رسیده بود که آدم‌های این روستا چیزی برای گفتن ندارند و صحبت کردن با آنها بی‌فایده است؛ بنابراین تصمیم گرفت به چیزهای دیگری در روستا دقت کند، هر چیز به جز آدم‌ها. اولین چیزی که نظرش را به خود جلب کرد تعداد کم درختان این روستا بود. با خود اندیشید که چگونه ممکن است چنین روستایی تنها چند درخت داشته باشد، آن هم چند درخت بی‌بار و برگ. با اینکه خورشید دیوانه وار می‌تابید اما اینگونه به نظر می‌رسید که درختان این روستا سال‌هاست دچار خزان شده‌اند. روی یکی از درخت‌ها چندین گنجشک دیده می‌شد اما هرچه پیرمرد منتظر ماند آوازی از آن‌ها نشنید. شاید پرندگان این روستا نیز مثل درختان دچار خزان شده بودند. دقایقی بعد فوجی از کلاغ‌ها به سمت درخت هجوم آورده و پس از فراری دادن گنجشک‌ها صاحبان بدون چون و چرای آن شدند. پیرمرد از دیدن این صحنه دچار حسی آمیخته از خشم،

غم و دل‌تنگی شد. احساس کرد دیگر نمی‌تواند حضور هیچ کس و هیچ چیز را تحمل کند. دوست داشت تا آنجا که پاهایش توان دارد بدود. آنقدر بدود که هیچ چیز و هیچ کس را اطراف خود نبیند. اما این کار ممکن نبود. مگر پاهای نحیف و لاغر او چقدر توان داشتند؟ فکر بهتری به ذهنش خطور کرد. تصمیم گرفت به خانه‌اش برگردد. با تمام قوا به سمت خانه‌اش دوید، وارد خانه شد و در خانه را محکم بست. حالا در این خانه‌ی مطلقاً تاریک پیرمرد نمی‌توانست هیچ چیز و هیچ کس را ببیند؛ حتی خودش را. خشم، غم و دل‌تنگی تمام وجودش را فرا گرفته بود اما نمی‌دانست چرا. بغضی در گلویش گره خورده بود که لحظه‌ای بعد ترکید و سپس دیوانه‌وار گریه کرد.

پس از ساعت‌ها گریه، ضعف شدیدی در وجودش احساس کرد اما حال روحی‌اش از قبل بهتر بود. پس از خوردن شام، مطابق شب‌های گذشته در خانه‌اش کوبیده شد. احساس می‌کرد اکنون مالک این خانه است، مالک تاریکی‌ها، سکوت‌ها و حتی وحشت‌های آن. احساس می‌کرد بیشتر از دیشب زنده است و شاید هیچ وقت مثل امشب اینقدر زنده نبوده است. وسایلش را برداشت و دنبال مرد ق‌دبلند به راه افتاد. حالش با شب‌های گذشته تفاوت زیادی داشت. دیگر نسبت به مرد ق‌دبلند احساس خشم نمی‌کرد. حس او نسبت به مرد ق‌دبلند تغییر کرده، لطیف‌تر شده و تبدیل به چیزی شبیه به حس ترحم شده بود. برای لحظه‌ای با خود اندیشید که مرد ق‌دبلند چقدر

ترحم برانگیز است؛ «به اندازه‌ی من آزاد نیست، به اندازه‌ی من هیاھوی ذهنی ندارد، نهال درختان را نمی‌فهمد، از صدای هیچ سازی لذت نمی‌برد و احتمالاً نمی‌تواند هر موقع که بخواهد در ذهنش صدای ساز بشنود. چه مرد قدبلند در مانده و بیچاره‌ای!». هر چه بیشتر به او نگاه می‌کرد، حس ترحم بیشتری در وجودش دمیده می‌شد. با خود فکر می‌کرد که شاید بتواند این مرد بیچاره را از این ورطه‌ی تاریکی نجات دهد. اگر می‌توانست کاری کند که مرد قدبلند فقط و فقط برای یک بار از عمق وجود به صدای یک ساز گوش کند یا گلی را ببوید یا حتی به صدای خنده‌های کودکان هنگام بازی گوش دهد، می‌توانست او را نجات دهد. با این وجود خوب می‌دانست که هنوز هم جرأت حرف زدن با مرد قدبلند را ندارد.

آنها به قبرستان رسیدند و گورکن کار خود را شروع کرد. این ششمین قبر بود. می‌بایست اندکی از قبر پنجم بزرگتر باشد. به محض کنده شدن قبر، جمعیتی از دوردست با تابوتی بالای سرشان به سوی آنها آمدند. تعداد آنها از شب‌های قبل بیشتر به نظر می‌رسید. در لابه لای جمعیت همه جور آدم دیده می‌شد؛ زن، مرد، نوجوان، پیر و حتی بچه‌های بسیار کم سن و سال که صورت همه شان پوشیده و مخفی بود. جمعیت تابوت را کنار قبر گذاشتند. گورکن بدون هیچ فکر و تعللی به سمت تابوت رفت و آن را باز کرد: مردی میانسال با لباس‌های فاخر و مجلل که شکمش کمی جلو آمده و

صورتش آغشته از غمی مبهم بود؛ غمی که حتی در لابه لای تمام آن لباس‌های با شکوه، به راحتی قابل مشاهده بود. با این حال این غم برایش بسیار آشنا به نظر می‌رسید. غمی که توام با یک آرامش آزاردهنده بود؛ درست مثل کسی که کشتی‌اش شکسته شده ولی توانسته به ساحلی پناه ببرد. بر روی سینه مرد چمدانی قرار داشت. انگار آن را محکم بغل کرده بود. گورکن چمدان را با سختی از او جدا کرده و جسم سنگین مرد را با تقلای فراوان داخل قبر گذاشت. می‌دانست که باید محتویات چمدان را نیز داخل قبر خالی کند. داخل چمدان چیزی به جز سکه و پول نبود. دقایقی بعد تمام آنها همراه با مرد زیر خاک دفن شدند. مثل همیشه گورکن به خود آمد و دید که کسی اطرافش نیست. صدای چند رعد و برق از دوردست‌ها نوید باران را می‌داد. نهالی بالای سر مرد کاشت و به فکر فرو رفت.

حالا باران شروع به باریدن کرده بود. گورکن کنار قبرها ایستاده بود و تک تک آنها را مرور می‌کرد. احساس می‌کرد که قرار است اتفاق عجیب و بزرگی رخ دهد. بوی خاک نم تمام فضا را پر کرده بود. چه بوی مبهم و زیبایی. ندایی درونی به او می‌گفت که زمان متوقف خواهد شد و او در انعکاس این لحظه‌ی مبهم و مقدس تا ابد خواهد زیست. هرچه بوی خاک نم در فضا بیشتر می‌پیچید و هرچه تنش بیشتر خیس باران می‌شد، احساس می‌کرد که به یک رستگاری وعده داده نشده نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود

...

باران شدت گرفته بود. خانه‌ها تقریباً تا سقف در آب فرورفته بودند. هفت روز و هفت شب باران بارید و ناگهان قطع شد. زمین مثل طفلی گرسنه در آغوش مادر، شروع به مکیدن آب زمین کرد. هفت روز و هفت شب زمین دیوانه‌وار آب نوشید تا آنکه روستا تبدیل به تکه‌ای زمین خشک و عاری از حیات شد. اثری از هیچ چیز به چشم نمی‌خورد؛ نه کلیسایی، نه دیواری و نه مردمی. روستا نیز تبدیل به بخش کوچکی از یک بیابان بزرگ شده بود. گویی هرگز خانه‌ای اینجا نبوده است، کودکی نخندیده، مادری برای کودکش لالایی نخوانده و هیچ کس عاشق کسی نشده است. سکوت عجیبی بر فضا حاکم بود که می‌توانست ذهن هر انسانی را وحشت زده کند. کمی آن طرف‌تر در مکانی که انگار بی‌نهایت سال بیابان بوده و هیچ اثری از حیات یا حتی مرگ در آن دیده نمی‌شد، تنها و تنها یک چیز به چشم می‌خورد: هفت نهال شکسته که در کنار هم کاشته شده بودند.